

کتاب یکم

جَهَن بُرْزِین

— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین

به نام یکتا خداوند نیرومند بی همنا

سه گانه

و
جشن برزین:

(۱)

داستان جام جم شاه

آرمان آرین

«سرناسر این سه گانه،
پیشکشی ست برای بانویم «الناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
نَجَسَمِ راسِئِنِ هَمَرَه‌ی و مِهَر و شَکِب».

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَمَن بُرْزِین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد. دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

دفتر نخست:

ایلام

فصلِ بازده *

آن فلزِ آغازین

قهوه‌ی سومی بود که می‌نوشیدم ولی آن خانم سالخورده هنوز هیچ چیزی سفارش نداده بود. درعوض لب‌هایش را ورچید و گفت: در میان حکیمان باستان، کسانی بودند که دانشی مافوق‌تصور ما داشتند؛ دانش‌هایی نیرومندتر و کاربردی‌تر از حتی صد دانشمند امروزی! اما اغلب آن حکیمان، مطابق با امیال نفسانی و وسوسه‌های تنانی خود، در دام‌های جادوگری می‌افتادند و نیروهای‌شان در مسیر ظلمات هدر می‌رفت. تنها انگشت‌شماری از آنها در چهار گوشه‌ی جهان بودند که بر مدار پارسایی می‌ماندند و نیرو و دانش‌شان را در راه‌های تباه نمی‌گذاشتند. بررسی «تکنولوژی باستانی» که امروزه توجه خیلی‌ها را به خودش جلب کرده، یک موضوع کاملاً واقعی‌ست. اما فهم عامه‌ی مردم از آن، بیشتر حالتی تفریحی و فانتزی به خود گرفته و در واقع به نوع تازه‌ای از خرافه‌های مدرن دامن می‌زند که سروظاهری علمی دارد ولی در بی‌ریشه‌گی، فرقی با خرافات کهن نمی‌کند!

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: اما هیچ شیئی، عظیم‌تر از این تخت، در جهان باستان برای آدمیان ساخته نشد و برای نسل‌های بعدی برجا نماند. واژه‌ی «تاج و تخت» که در بسیاری از اشعار کهن یا قصه‌ها و افسانه‌ها باقی مانده، ظاهراً معنای عام پادشاهی و فرمانروایی می‌دهد... ولی باطنش جذاب‌تر از اینهاست زیرا تنها به یک تخت و گوهر هدایت‌کننده‌اش اشاره دارد: جَهن‌بُزین و گوهری که گاه بر انگشتی و گاه بر تاج شاهنشهان نشانده می‌شد و با این شیوه، همواره در نزدیکی تختش حاضر بود!

* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپوبیش بخوانید.

با کم‌حوصلگی، عینکم را بر بینی‌ام مرتب کردم و رندانه حرفش را بریدم و غریبم: اعتراف می‌کنم که داستان و تصاویرتان به واقع تکان‌دهنده هستند و همانطور که گفتید دریچه‌ی تازه‌ای به واقعیت و تاریخ، باز می‌کنند و با انتشارشان، دنیا تکان خواهد خورد... اما راستش اثبات عینی این حرف‌ها مهم است خانم که آنطور که پیداست کار آسانی نیست! بگذارید بی‌تعارف عرض کنم که تا وقتی از نزدیک، مدّعیاتِ مکشوفه‌ی شما را نبینم، نمی‌توانم بگویم که چیزی را باور کرده‌ام...

آرایش دستانش را طوری تغییر داد که بتواند سرش را کمی روی میز پیش آورد؛ چنان‌که گویی می‌خواهد با تمامی وجودش، به میانِ حرف‌هایم بتازد و آنها را تا ابد به دو بخش تقسیم کند!

آنگاه زمزمه کرد: شک نکنید که همین امشب، چشمانِ شما از دیدنِ «خود او» روشن خواهند شد! اما پیش از آن، نیاز به چند توضیحِ مقدماتی‌ست که بد نیست هم شما آنها را بشنوید و هم در نوار جلسه‌ی امشب‌مان ثبت شود...

به ناچار سری به تأیید جنباندم و او با نگاهِ نیرومندش، بی‌آنکه در آن پاسِ شب، ذره‌ای ناتوانی و خستگی در او باشد، از منظری دیگر سخنش را آغاز کرد: در دلِ اسطوره‌ها و حماسه‌ها و حتی افسانه‌ها، یادها و اشاراتی هست که بسیاری از انسان‌های تک‌بعدی، نظیر دانشمندانِ صرفاً تجربه‌گرا و مادّه‌پرستِ امروزی، خیال می‌کنند چیزی جز وّهم و دروغ نیست! عبارات و واژگانی نظیر مسائل مینوی، ماورایی، غیبی و... که امروزه اگر کسی از آنها سخن بگوید، بی‌درنگ جز آنک «اُمَل» و «خرافات» و تمسخر، نصیبی نخواهد بُرد! یکی از این عبارات که در متونِ کهنِ ایرانی از آن سخن گفته شده ولی امروزه به تمامی از یادها رفته، «فلزّ آغازین» * است. کهن‌ترین نامی که در ارتباط با این پدیده می‌شناسیم، «خَشْتَرَه‌ویریه» است که در تکاملِ زبانی تا امروز، به «شَهریور» بدل شده و او را نگاهبانِ نمادینِ فلزات و بزرگ‌فرشته‌ای می‌دانند که نشانِ نیروی خداوندی است.

* فلزّ [آغازین]: مادرِ فلزاتِ گیتی و بُنِ فلزهای پدیدار شده در روایاتِ آریایی؛ آنچه در داستان و در توضیح این فلزّ ویژه آمده بر مبنای اوصافِ اوستا و بُندهش است. (اوستا (دو جلدی) برگردانِ دکتر جلیل دوستخواه - انتشارات مروارید؛ از جمله: بخشِ ویسپرد - کرده‌ی ۲۰ - بند ۱)

نَفَسی تازه کرد و با حافظه‌ای به روشنائیِ یک آینه، گویا کتیبه‌ای را در ذهن خویش ورق می‌زند و از روی آن می‌خواند، ادامه داد: «چهارم از مینویان، شهرپور بود که از گیتی، فلز را به خویشتن گرفت... فلزی که استواری‌اش از آسمان است و ریشه‌اش در بهشت؛ بدین همکاری‌ست که دیوان را می‌توان از میان بُرد.» * و در جای دیگر، «رزم‌افزارِ همه‌ی فرشتگان، از فلزِ شهرپور است برای از میان بُردنِ دیوان... و هرکس از فلزات، استفاده‌ی نیکو بُرد یا آنها را به کار پلید اندازد، "شهرپور" نگاهبانِ کردارهای او خواهد بود.» ** اینک بگذارید اضافه کنم، قدیمی‌ترین سراغی که از این فلز در میان انسان‌ها داریم مربوط است به عصر کیومرس و آفرینشِ نخستین مواد، موجودات و حیوانات بر روی زمین. اینکه «تنِ کیومرس، از [همین] فلز ساخته شد» *** همچنین می‌دانیم که نقش این فلز در رستخیز چیست... «دیوها، به دعا و به آن فلزِ گداخته بسوزند و فلز [در پی‌شان] در دوزخ تازد! گنداب‌های دوزخ در زیرِ زمین، بدان فلز سوزد و پاکیزه گردد؛ همچنین آن سوراخ که اهریمن از راه آن به جهان تاخته بود، بدان فلز گرفته شود!» ****

با اینکه دیگر در دوران پیشدادی، خبر مشخصی از پدیده‌ی فلز آغازین نیست اما می‌بینیم که مردمان رفته‌رفته بر دیوزادگان و دیوزدگان چیره می‌شوند و آنها را پس می‌رانند. گویا که از قدرت‌های آن در کنار دیگر تمهیدات، بهره برده‌اند. سپس عصر رازآلودِ جمشید یا همان یَمَه در اساطیر هند و ایرانی سر می‌رسد که عصر پدیدار شدنِ اسرار است و برجای ماندنِ انبوهی از نام‌ها و کهن‌الگوها که هنوز هم درباره‌شان بسانِ معمایِ در فرهنگِ ایرانیان سخن گفته می‌شود: از «جامِ جَم»، «وَرِ جَم کرد»، «فرّهِ جمشید»، «صور/سوورای جَم‌شاه» و «جَم‌خانه» تا همین «تخت‌جمشید» یا پارسه‌ی مشهور امروزی که در واقع ارتباطی هم با شخص پادشاه جمشید ندارد اما بطرز عجیبی نام از او گرفته است که خواهم گفت چرا!

* **بندش (ایرانی)؛** ص ۴۹، بخش چهارم، بند ۳۶. (نگارش فرنِیغ دادگی، برگردانِ دکتر مهرداد بهار، انتشارات توس ۱۳۸۵ چاپ سوم)

** **همان؛** ص ۱۱۳، بخش یازدهم، بند ۱۷۱

*** **همان؛** ص ۶۶، بخش هشتم، بند ۷۰

**** **همان؛** ص ۱۴۸، بخش نوزدهم، بند ۲۲۸

حال برگردیم به تاریخ اساطیری مان... اینکه پس از جمشید، آژی دهاکِ ماردوش یا همان ضحاک ستمگر، دستور می دهد که تمامی داشته های پیشین، نابود یا به نام او مصادره شوند تا او به یاری آنها، حکومت ستمگرانه ی خود را تا ابد - به تعبیری هزار سال! - بلند سازد. این کار او برای داستان تاریخی ما، بسان تیغی دو لبه است؛ یعنی هم بد است و هم نیکو؛ بدی اش آن که ضحاک، مردمان عصر خود را تارومار و جهان را ویران می سازد و همه چیز را به خاک و خون می کشد که این ماجرا تا ابد، هم در یادگاران ملی و مردمی ایران کهن یعنی «خوتای نامه ها» و «شاهنامه» برجای می ماند و هم در اثر دینی و بعدها تا حدودی حکومتی شده ی «اوستا»؛ اما در هر حال، هیچ تردیدی در ستمگری ضحاک باقی نمی گذارد. البته چنان که گفتیم، این ماجرا، یک لبه ی خوب هم دارد؛ اینکه برخی از داشته های پیشین، بخاطر جاه طلبی آژی دهاک - و نه بخاطر داد گستری اش - برجا ماندند و دوام یافتند!

تخت جمشید نیز همین گونه محفوظ ماند، بی آنکه آژدهاک بداند دقیقاً چه خدمتی به بشریت کرده است!...

او البته می دانست تختی که جمشیدشاه بر آن می نشست و بر جهان فرمان می راند، تختگاهی خارق العاده و ویژه است که حکیمان باستانی، آن را برای او طراحی کرده و ساخته اند. بنابراین آن را نابود نکرد، بلکه نگاه داشت و بر آن افزود. در واقع، آن را بزکی دوباره کرد و بر آن تکیه زد بی آن که بداند کارکرد درست آن تخت چه بوده است ولی در هر حال، تختگاه از فراموشی و نابودی نجات یافت!

درست که نگاه کنیم عموماً در تاریخ ما انسان ها چنین بوده که قبایل وحشی تر به طمع کسب غنائم بیشتر، به سرزمین های متمدن تر یورش برده اند و در آغاز با برندگی شمشیرها و تشنگی برای دارایی بیشتر، چیره شده اند ولی بعد در درازمدت، این تمدن پیشین بوده که بر آنها چیره شده و آنها را در خود ذوب کرده است. نمونه ی نزدیک ترش را در رویارویی عربان و مغولان در ایران دیده ایم... چیرگی و قتل عام اولیه با شمشیر ولی پس از یک سده یا کمتر، از آن قبایل وحشی غالب، دیگر چیزی جز نسخه ی دست دوم و تقلیدی متمدنان به ظاهر مغلوب باقی نمانده است!

آثری دهاک نیز با وجود تخریب دستاوردهای عظیم عصر تهمورس، هوشنگ و جمشید، برای بقاء خود ناچار شد، در برخی موارد واسطه‌ای باشد میان آنها با دوران پسینی که می‌دانست دیر یا زود طلوع خواهد کرد...

پس تکرار می‌کنم که او نیز دست کم برای فخر فروختن به اینکه بر تخت جمشید تکیه زده، بار دیگر آن را برای خودش از نو آراست و برافراشت... حالا بیایید به این نام توجه کنیم و ببینیم که چرا هنوز هم، در مرکز توجهات قرار دارد: «تخت جمشید»! شگفتا که هیچ ارتباط ظاهری، میان کاخ‌های عظیم هخامنشیان در مَرو دشت شیراز با جمشید شاه نیست اما این نام همچو ستاره‌ای درخشان بر آسمان تاریخ ذهن مردمان می‌درخشد، بی‌آنکه کسی دقیقاً بداند چرا!

بانوی پیر سرانجام از نطق طولانی و عجیب خود لب فرو بست و این بار تصویری دیگر از میان پوشه‌اش برگزید و با احتیاط نسبت به باقی حاضران در کافه، پیش چشم من گرفت. تصویر آشنایی بود از نقش برجسته‌ی مشهور هخامنشی که **دادخواه مادی** یا **بارعام نوروزی** نامیده می‌شد و درواقع تصویری زیبا و هنرمندانه و به سلامت مانده بود از دوران شکوه داریوش بزرگ و یک روز کاری و آفتابی در بارگاه او. هرکس که دست کم یک بار به «موزه‌ی ایران باستان» در مرکز شهر تهران رفته باشد، این تصویر سنگی و سیاه عظیم را در انتهای تالار اصلی آن دیده است که داریوش نخست هخامنشی، بر تخت فرمانروایی خویش نشسته و گروهی از درباریان نیز روبرو یا پشت سر اویند و مردی با کلاه مادها در برابرش به درخواست و ادب، دست بر دهان نهاده و تعظیمی کوتاه کرده است.

پیربانو با انگشت بر تخت شاه بزرگ اشاره زد و گفت: می‌دانم که این نقش جاودانه را خوب می‌شناسید اما بگذارید یک بار دیگر تاریخچه‌ی آن را با هم مرور کنیم: تابلویی سنگی که تا همین یک قرن پیش، زیر خروارها خاک بود و در نهایت به سال ۱۹۳۷ میلادی، رخ آشکار نمود. اما نکته جالب درباره این نقش، آن بود که دکتر اریک اشمیت، رئیس هیأت علمی تخت جمشید و مأمور مؤسسه شرق‌شناسی شیکاگو، به طرز غریبی دو نمونه از آن را کشف کرده بود! دو نقش برجسته‌ی از هر نظر مشابه که به طرز شگفتی قرینه بودند و هر دو از کاخ خزانه داریوش در حیاط اداری قسمت مرکزی تخت جمشید،

پس از حدود ۲۵۰۰ سال بیرون آمده بودند. تنها تفاوت جزئی در آنها این بود که یکی نیم‌رخِ راستِ پادشاه را نشان می‌داد و دیگری نیم‌رخِ چپش را. هر دو متعلق به کاخ آپادانا بودند، یعنی آنها را در اصل برای ایوان‌های شرقی و شمالی آن کاخ ساخته بودند. حالا نیم‌رخِ چپ پادشاه در تخت‌جمشید است و نیم‌رخِ راستش در موزه‌ی تهران! بر سر این که این پادشاه، داریوش است یا پسرش خشایارشا، همچنان اختلاف‌نظر هست گرچه بیشتر به خاطر نشانه‌هایی جزئی در تاجش، معتقدند که او خشایارشا است. در هر حال این نقش از مراسم بارعام و یک جشن - احتمالاً نوروز - باقی مانده و پشت سر شاه نیز ولیعهد و دیگر نزدیکان و گارد جاویدانش ایستاده‌اند... حالا با این مقدمات، پیشنهاد می‌کنم که یک‌بار دیگر به آن توجه کنید... چون پاسخ راز بزرگ نامگذاری تخت‌جمشید در آن است... بله، اینجا چیزی هست... چیزی بسیار هیجان‌انگیز و باورنکردنی!

و همان‌طور زیر لب و با هیجان ادامه داد: در واقع کهن‌ترین سندِ مشهور و آشکاری که تا امروز از «تختِ جمشیدشاه» در ایران برجا مانده و برای همیشه در حافظه‌ی تاریخ بشر ثبت شده... اینجاست، درست پیش چشم همه... باورنکردنی‌ست ولی رخ داده آقای عزیز! سپس انگشت اشاره‌اش را بر برخی جزئیاتِ عکس چرخاند و زمزمه کرد: هر کس این نقشِ نازنین را می‌بیند پیش از هر چیز مبهوتِ حضور داریوش بزرگ و پسرش خشایارشا - یا شاید خشایارشا و ولیعهدش اردشیر یکم هخامنشی - و وضع و حالِ دیگر حاضران در آن مجلس شاهانه می‌شود... سپس مسحورِ دقت و ظرافتی که در جزئیاتِ این نقش وجود دارد! نقشی بس باشکوه و خارق‌العاده از صحنه‌ی تاریخی یک بار عام یا جشن نوروز با حضور پادشاه... اما جز این، چه چیزی در این تابلو جاویدانِ باستانی دوقلو با این همه جزئیات هست که مورد نظر ویژه‌ی ماست؟!

تصویر را به چهره‌ی من نزدیک‌تر کرد و انگشتش را به دقت بر تختی گذاشت که پادشاه بر آن نشسته بود و زمزمه کرد: تختی که پادشاه جهان بر آن نشسته، همان تختِ جمشید یا جَهَن بُرزین است!...

بی‌درنگ دو عکس دیگر را بیرون کشید و با استناد به همه‌ی آنها گفت: حالا به نقش بالای آرامگاه داریوش و دیگر پادشاهانِ هخامنشی در «نقش رستم» دقت کنید... به این

بخش! اینجا تصویر یک تخت است که تمامی ملل جهان آن را بر دوش می‌کشند و فرمانروای ایرانیان برفرازش، یکتاخدای هستی را نیایش می‌کند. باز هم هست، نگاه کنید! فقط همین‌ها نیست... به این یکی نگاه کنید که بر درگاه سنگی کاخی به‌جا مانده... باز هم پادشاه بر همین تخت نشسته - توجه کنید که دقیقاً بر همین تخت - تکیه زده! عجیب نیست؟

تصویرها را در برابر من بر میز پهن کرد تا بتوانم سر فرصت و حوصله بر آنها متمرکز شوم و بعد زمزمه کرد: سه نقش بسیار مهم در سه موضع حیاتی برای یک انسان... یکی بر دیوار کاخی که محل کار و سیاستش بوده، دیگری بر دیوار خانه و مقابل چشم خود و خانواده‌اش و سرانجام بر پیشانی آرامگاه ابدی و کوهستانی او! یعنی همان سه نقطه‌ای که می‌توانند آغاز و میان و پایان یک شاهنشاه و هر انسان دیگری باشند... نکته‌ی دیگر در آخرین دیوارنگاره - بالای گور دخمه‌ی شاهنشاه جهان - البته این است که این‌بار، دیگر پادشاه بر آن ننشسته و بر آن تسلط ندارد بلکه تخت بطرز اغراق‌آمیزی بزرگ‌تر از همه‌ی آدم‌های جهان و حتی خود پادشاه تصویر شده است. این تصویر آیا نمی‌خواهد بگوید که فرمانروا، رفتنی‌ست ولی جایگاهش همچنان برجا خواهد ماند؟... بله، تفسیرهای عرفانی یا تاریخی بسیاری می‌شود از ابعاد این تصویر و کمپوزیسیون اجزایش به دست داد ولی آن چیزی که مقصود ماست این است که، چرا «این تخت» و دقیقاً همان، برای آن برجسته‌ترین انسانِ زمانِ خودش - مطابق بزرگی او در تصویر بالای آرامگاه - تا این اندازه مهم بوده است؟!

شانه‌ای بالا انداختم و آهسته گفتم: نکته جالبی‌ست ولی شاید نباید سخت و پیچیده‌اش کرد چون می‌تواند فقط معنایی استعاره‌ای یا تبلیغاتی داشته باشد. مثلاً اقتدار پادشاهی که بر تختش تکیه زده و از این دست حرف‌ها که هنوز هم حاکمان از آنها استفاده می‌کنند.

سری به تأیید جنبانند و لبخند زنان زمزمه کرد: قبول است!... اما آیا دست‌کم در حقیرترین معنا، نمی‌توانیم احتمال بدهیم که تختی، درست با همین ابعاد و دقیقاً به همین شکل و ترکیب در آن روزگار وجود داشته که همه‌ی هنرمندان و سنگ‌تراشان از روی‌اش، الگو می‌گرفته و نقش‌های خود را می‌زده‌اند؟ ضمناً آیا نباید حسّاس بشویم که چرا برای صاحب

و سفارش‌دهنده‌ی اصلی این تصویرها - که اساساً داریوش بزرگ بوده و باقی فرزندانش نیز از او تقلید کرده‌اند - تا این اندازه، حضور این تخت با همین شمایل و بدون هیچ تغییر، اهمیت داشته است؟ یادمان نرود که دقت نقش‌پردازان عصر او در واقعیت‌نمایی رخدادهای اطراف‌شان بر ما اثبات شده است... و سرانجام اینکه چرا از بین تمامی نام‌های کهن، نام «تخت جمشید» بر سراسر آن کاخ‌ها در اذهان مانده... آیا این یک اشاره‌ی رمزی نیست؟! در چشم‌های من که حالا سخت با فرضیه‌اش درگیر شده بودم، خیره ماند و ادامه داد: هر روز هزاران نفر از برابر تصویرهای این تخت ویژه، در موزه یا در دشت‌های دیار فارس می‌گذرند و کمترین توجهی به آن ندارند، چون اصلاً «آن» را نمی‌شناسند! آنها هر روز بارها نام «تخت جمشید» را از کتاب‌ها و رسانه‌ها و دهان‌ها می‌شنوند ولی هیچ درک درستی از معنای دقیق این نام ندارند... یعنی تصورش را هم نمی‌توانند بکنند که با یک پدیده‌ی مشخص روبرو هستند!

این بار با دقتی تمام بر تخت شاهنشاه بزرگ در نقش بار عام خیره شدم و از فراز تا فرودش را به دقت نگریستم... تختی ساده اما استوار و باشکوه بود ولی هنوز چیزی از معنای دقیق سخنان آن زن سالخورده برایم روشن نبود. نوک ناخن‌های کوتاه بدون لاکش را بر جایی از پایه‌های تخت شاه در آن عکس فشرده و نجواکنان گفت: حالا به «اینجا» توجه کنید... چه می‌بینید؟!

تصویر را از روی میز برداشتم و پس از یک بررسی دیگر گفتم: پایه‌هایی که به شکل پنجه‌های منقبض یک شیرند اما به طرزی غریب در میانه‌ی پایه‌های تخت اصلی به کار رفته‌اند...

دست‌هایش را به شکل بی‌سابقه‌ای برهم سایید و با شادمانی کودکانه‌ای، رها و آزاد غرید: درود بر دوست فاضل من... خودش است! این تخت جمشید یا همان «جَهَن بُرَازین» است! با حیرت پرسیدم: دقیقاً چه چیزی خانم؟!

بی‌درنگ انگشتش را بسوی همان پنجه‌ها نشانه رفت و آهسته تکرار کرد: اینها! همین چهار پنجه‌ی شیری که مطابق با زاویه‌ی دید سنگ‌تراشان آن زمان، تنها دوتای‌شان در اینجا معلوم هستند... این پنجه‌ها از جنس «فلز آغازین» هستند و بخش مرکزی و هسته‌ی اصلی

«تخت جمشید» هم چیزی جز همین‌ها نبوده و نیست که بعدها نسل به نسل منتقل شده‌اند تا به دست من رسیده‌اند!

با حیرت نیم‌خیز شدم و پرسیدم: یعنی شما می‌گویید که این، نام یک تخت افسانه‌ای نیست بلکه تختی‌ست که واقعاً وجود داشته و امروز هم نزد شماست! آن هم درست به همین شکل و شمایلی که اینجا ثبت شده؟!

سری به نه جنباند و گفت: شکل ظاهری تخت اصلاً مهم نیست جناب آرمان عزیز... هر پادشاهی می‌توانسته آن را به هر شکلی که می‌خواسته بَاز کند و دریاورد! چرا که دسته‌ها، پُشتی، تُشکچه‌ها و مخدّه‌ها و حتی ساق پایه‌های این تخت، به‌هیچ‌وجه جزء اصلی آن نبودند و نیستند؛ مهم آن چهار عدد پایه‌ی پنجه‌گون فلزی بوده که کار اصلی را انجام می‌داده و می‌دهند... آنها «تخت جمشید» هستند و ساخته‌ی دو حکیم باستانی به نام‌های جَهن و بُرزین! درحالی‌که میان آن همه فرضیه و سخن تازه، دست‌وپا می‌زد و دلم سر آرام شدن نداشت، غریدم: منظورتان از کار اصلی را نمی‌فهمم! منظورتان نگاه‌داشتنِ صندلی برای نشستن پادشاه است یا کار دیگری که...

سری به نه جنباند، آهی کشید و گفت: کار اصلی این تخت یا بهتر بگویم پنجه‌های شیر، «دریافت و ثبت وقایع» بوده؛ ثبت تاریخ برای هدفی نامعلوم! البته اعتراف می‌کنم که کار ما در این بخش از ماجرا، برای فهم دقیق کارکردش بسیار دشوار است اما فعلاً تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که این چهار پنجه، نوعی حافظه‌ی جامد با فضایی بی‌پایان و سیال برای ضبط تاریخ بوده‌اند که برای جمشید شاه ساخته شده‌اند... یک جور مکتوبِ راستین تاریخ؛ نه از آن مکتوبات که بر الواح و تومارهایند و اغلب به سلیقه و تحریف نوشته می‌شوند! آرام آرام خواهید فهمید که این تخت، چه اختراع غریب و فکر عظیمی داشته است... چنان‌که هنوز هم نظیری برای آن در میان مصنوعاتِ آدم‌ها به وجود نیامده. با حیرتی آمیخته به هراس از گفته‌های او، سکوت کردم و به پنجه‌های شیرگونِ استواری که زیر تخت داریوش، ثبت در تاریخ شده بودند، خیره ماندم...

آن زن راست می‌گفت! قرار دادن پنجه‌ها در آنجا، حتی از نظرگاه زیبایی‌شناسی و هنری، کار ناهمگون و غریبی بود که تنها می‌توانست به دو شکل تعبیر شود: یکی استفاده‌ی

نمادین از نیروهای اسطوره‌ای «شیر» مطابق نوعی نگاه توت‌گرا برای قوت بخشیدن به پایه‌های فرمانروایی؛ که این معنا مورد قبول همگان بود. اما معنای پنهان دوم که از تفسیر خاص آن بانوی پیر برمی‌خاست - اگر مدعیاتش حقیقت داشت - دروازه‌ای به جهانی تازه و بدیع می‌گشود. مطابق با آن نگاه تازه، آن چهار پنجه‌ی شیر، بازماندگان برکت آفرین یک تختگاه کهن‌تر بودند که شاهنشاه جدید، مطابق با سنتی کهن و حتی شاید فراموش شده، از آنها در پایه‌های تخت نوین‌اش بهره گرفته بود!

در این هنگام بانو «آرین» پیر زمزمه کرد: طبیعتاً چیزی از تخته‌ها و پارچه‌هایی که هر از گاه بر این چهار پایه سوار شده‌اند، باقی نمانده و همگی از میان رفته‌اند... تنها چیزی که همچنان باقی و به دست است، همین «چهار پایه»ی شکوهمند از جنس «فلز آغازین» است که همواره با «گوهر ویژه‌ی مهارشان» به جذب وقایع اطراف و سرزمین خود، با بالاترین کیفیت سه‌بعدی مشغول بوده‌اند!

برای این نوع فراپیشرفته از ثبت و ضبط، نیازی به دوربین و لنز و شاتر و تجهیزات ابتدایی عکاسی و فیلمبرداری، مثل آن چیزهایی که نسل ما امروز به انواعی ابتدایی از آن رسیده، نیست. این وسیله، امواج یا به تعبیر بهتر، فضا را شکار می‌کند و می‌بلعد؛ فضا و همه‌ی چیزهایی که در دایره‌ی مادی آن وجود دارند!

شاید در بهترین حالت بشود آن را نوعی تصویربرداری فرابعدی بدون دوربین از درون ذرات هستی، به شکلی فضایی و «فرا هولوگرافیک» نامید! یعنی نمونه‌ای کوچک از آخرین تکنولوژی ازلی ابدی که سرتاسر جهان نیز با همان و به شیوه‌ای مشابه، توسط آفریدگار یکتا - از درون و بیرون خود ذرات - ثبت و ضبط می‌شود! یعنی نوعی ثبت، بدون از دست رفتن هیچ واقعه یا فراموش شدن حتی یک فریم از فضاهاى رخ داده!

نام آسمانی و فراگیر این نوع ثبت حکمت‌آمیز وقایع تاریخ بشر از ریز تا درشت، به زبان ساده «لوح محفوظ» است که البته این چهار پنجه در قیاس با آن تکنولوژی آسمانی، تنها یک نمونه‌ی کوچک و بسیار ساده است که در حدودی محدود به یک سرزمین - مطابق درکی که حکیمان عصر جمشید شاه از ایرانویج داشته‌اند - تاریخ را با وضوح و دقتی بی‌نظیر، جذب می‌کند و برای همیشه در حافظه‌ی فلزی و ناشکافتنی خویش نگاه می‌دارد!

از پیچیدگی آن حرف‌ها در آن وقت شب، سرم سوت کشید. عکس‌ها را روی میز رها کردم و چشمان خسته‌ام را بستم و با کف دست، آنها را فشردم. حالا همه‌ی آنچه که پیش‌تر می‌دانستم با آنچه که اینک شنیده بودم – و البته چیزهای مرموز دیگری که همین اندکی قبل رخ داده بود – در ذهن من به هم آویخته و درهم ریخته و کلافی غریب و سردرگم ساخته بود!

سپس درحالی که جرأت نداشتم به چشم‌های بسیار باهوشی بنگرم که روبرویم نشسته بود و کوچک‌ترین حرکاتم را نیز زیرنظر تیزبین خویش داشت، به پیشخدمت کافه، سفارش چهارمین قهوه را دادم!

فصل دوازده

آلامتو

دختر، آخرین دسته‌ی ریواس‌هایش را جمع کرد و آن را در پارچه‌ای پیچید که کنارش بر زمین پهن بود. پارچه را بست و در بارِ اسب خود جای داد و براه افتاد. هوا خنک و لطیف بود و او با نگاهی عاشقانه به آن دشت و درختزار می‌نگریست. هر سال که از جنوب بسوی آن سرزمین‌های سرسبز بیلاقی بازمی‌گشتند، این احساس را داشت که گویی به اندرون بهشت فرا خوانده شده است.

افسار اسبش را به دنبال خود کشید و از میان درخت‌ها خارج شد تا از راه دورتر دشت، بسوی ایل بازگردد. اما در برابر آن تابلوی رنگینِ عظیم، مدهوش و سرمست ایستاد. میان گل‌های هزار رنگ و صدای زنبورها چرخید و نفس‌های عمیق کشید. افسار چهارپایش را رها کرد تا او نیز میان آن پردیسِ دلکش، سرخوش باشد. آنگاه رقص کنان به هر سو پرید و در آن دشت بی‌انتها و پوشیده از گل‌های وحشی، حس کرد که در تنهایی خویش، آزاد آزاد است و شاد شاد...

دسته‌ای از گل‌ها را چید و بویید که ناگهان چشمش به سرایشِ آن‌سوی دشت افتاد و آن پیکر بی‌جان که آنجا رها شده بود! وحشت‌زده برای لحظه‌ای خشکش زد و بعد بی‌اختیار دوید. دشنه‌اش را از کنار خورجین اسبش برداشت و بسوی آن سیاهیِ رها مانده بر دامان نزدیک‌ترین ماهور شتافت.

* آلامتو: کهن‌ترین شکل از نام ایلام؛ اینجا یک نام.

با دسته‌ی استخوانیِ دشنه‌اش بر تنِ آن مرد زد و بعد با فشارِ پا، او را چرخاند و آهی سر داد. از دیدار آن چهره‌ی زیبا و جوان چنان حیران شد که بی‌اختیار قلبش فرو ریخت و زمزمه کرد: آقا چه تان شده؟ آقا...

زمانی که پاسخی نشنید، خم شد و گوش‌اش را به دهان او نزدیک کرد. صدای نَفَس کشیدنش را که شنید، شادمان شد و از قمقمه‌اش به دهانِ آن مرد جوان آب ریخت تا پسر اندکی جنبید. پس با زور بازویی که در تن تمامی زنان و مردان ایل بود، پسر را بر اسبش کنار ریواس‌ها آویخت و به سرعت سوی قبیله‌اش شتافت.

از میان خیمه‌ها و زنانی که مَشک می‌زدند و از دیدن آنچه با او بود همه‌همه براه انداخته بودند، عبور کرد و یکسره تا خیمه‌ی پدرش رفت که در کنارِ خیمه زرّینِ قبیله بود. پدر که پیش‌تر، با شنیدن هیاهو از خیمه‌ی ریاستش بیرون زده بود، پرسید: آی آلامتو! باز چه کردی که مردم را آشفته؟!

دختر به بار اسبش اشاره زد و گفت: سر تپه‌ها افتاده بود، آبش دادم ولی هنوز خوب به‌هوش نیست... غریبه است!

پدر گامی به پیش آمد و نظری بر آن پسر جوان انداخت و بعد به نوکرانش اشاره زد که او را به خیمه‌ی میهمانان ببرند و به او رسیدگی کنند. آلامتو زیرچشمی به دور شدن آن پسر جوان نگاه کرد و بعد او هم افسار چهارپایش را کشید و به خیمه‌ی خود و خواهرانش که کمی آنسوتر بود، بازگشت. ریواس‌ها را به مادرش سپرد اما دیگر از آن روز به بعد، تمام فکر و خیالش شد، خیمه‌ی میهمان‌ها!

به هر بهانه، برای بردن خوراک یا دارو، همراهِ خادمانِ پدر به آنجا سرک می‌کشید و به تماشای کسی می‌نشست که خودش او را یافته بود و از این منظر، نسبت به او احساس مالکیت داشت... دلش می‌خواست بداند نامش چیست و از کجا آمده است؟

اما زمانی که نخستین نگاه او با آن مرد جوان گره خورد، احساس کرد تا پیش از آن نگاه، چگونه زنده بوده است؟! و پسر که پیدا بود از نجیب‌زادگانِ راه‌گم کرده است با چشمانی مشتاق، هر بار چنان نگاهش می‌کرد که برق چشمانش تا ژرفایِ جانِ آلامتو نفوذ می‌نمود؛

آلامتو همان بود که نخستین بار در رویای نپیراسو او را دیده بود... دختری که تا ژرفای جان او ریشه داشت و گویی از زال برای یکدیگر آفریده شده بودند!

دختر جوان نیز دیگر در جمع زنان و دختران ایل، اغلب خاموش بود و به جایی زل می زد و از حرف ها کناره می گرفت. تنها وقتی با حرارت سخن می گفت و با دقت می شنید که بحثی درباره آن مرد جوان بود. اینکه او برآستی کیست و چرا در دشت و بیابان مانده است؟!

خواهرانش و دختران دیگر که خوب فهمیده بودند در سر او چه ها می گذرد، هر وقت می خواستند تفریح کنند چیزی درباره آن جوان غریب می ساختند و می گفتند تا او را سر ذوق بیاورند و بعد به او بخندند! ولی آلامتو اعتنایی به تمسخر و شوخی شان نمی کرد و اجازه می داد همگان بدانند و شایع شود که او چه حسی درباره آن تازه وارد دارد! تازه واردی که حالا دیگر همه می دانستند شاهزاده ی ایلام است و برای بردن پیغامی از پدرش برای پادشاه «ارت»، راهی فلات شده و در مصائبی بی پایان، یاران خویش را از دست داده و آوارهی دشت و بیابان شده است. جامه ها و رزم افزار نخستین مرد جوان نیز همگی با وجود آن که فرسوده و کثیف بودند اما سخنان او را تأیید می کردند؛ با پارچه هایی از حریر سلطنتی شوشون و شمشیری که نشان از خاندان پادشاهی شاخداران داشت.

زمانی که «شوتروک»، شهزاده ی جوان، قوت خود را بازیافت و از بستر برخاست، نخستین کارش این بود که مطابق با رسوم ایل، به خدمت بزرگ قبیله برود و از تیمارداری و لطف او سپاسگزاری کند. در آن هنگام، طبیعتاً آلامتو هم جایی همان دور و اطراف بود و به سختی، اما در هر حال، حرف های او را می شنید!

مهرتر بزرگ قبیله یا پدر آلامتو نیز با مهربانی، او را بر سفره ی ناهار و کنار خود پذیرفت و از اینکه زان پس با شاهنشاه ایلام، هم پیمان و همدل باشد ابراز شادمانی کرد. همچنین به شاهزاده ی غریب گفت که می تواند هر آنچه را که بخواهد به رسم مهمان نوازی از او درخواست کند... در آن زمان بود که آن اتفاق شگفت افتاد و مجلس سپاسگزاری را دگرگون کرد!

سخنانی که دختر جوان نمی‌توانست باور کند و نمی‌دانست آنها را در خواب شنیده است یا بیداری؟! ... که شاهزاده‌ی جوان با آن صدای رسا و بی‌خَشِ خویش، بی‌هیچ تعارف و درنگی گفته بود که تنها چیزی که از رئیس بزرگ درخواست می‌کند وصلت با آن دختری‌ست که هر روز، وقت تیمارداری، همراه پریستارانِ قبیله به چادرش می‌آمده است! و اینگونه شوتروک از آلامتو خواستگاری کرده و پیوند ابدی با قبیله‌ی «پنجه‌شیر» را خواستار شده بود...

مَهرتر بزرگ نیز با خُرسندی، از این خواهش استقبال کرده و با وجود خواستگارانِ بی‌شماری که دخترش در میان آن قبیله و قبایلِ دیگر داشت، بی‌درنگ هفت شبانه‌روز جشن بپا کرده و دخترش را به همسری او درآورده بود.

سپس خیمه‌ای تازه در کنار اقامتگاه خویش برافراشته و آن را به داماد بزرگ و دخترش سپرده بود تا در آن ساکن شوند؛ چادری که درست بسانِ خیمه‌ی خود رئیس، در نزدیک‌ترین فاصله با آن «خیمه‌ی زرّین» بود!

اینگونه چهار ماهی سپری شد و اینک شوتروک ناهونته، درست همچو بخشی از آن قبیله‌ی رازآلودِ «پنجه‌شیر»، در تمامی شادی‌ها و غم‌های‌شان شریک بود. روزها در پی هم می‌گذشتند و شاهزاده جوان با اینکه خوب می‌دانست برای کدامین کار و نقشه، گام به آن ایل نهاده، باز هم به نقش دل‌انگیز و عاشقانه‌اش ادامه می‌داد. همزمان، با آن تکه نخ‌ی که در قلب داشت، در آن دشت و دَمَن انتظار می‌کشید و حتی گاه با خود می‌گفت که دیگر هرگز از آنجا نخواهد رفت!

او اینک بانوی دلربا و دلخواهِ خویش را در آن دُختِ مهربان و عاشق یافته بود و حالا هر صبح، قلبش از دیدار روی او تندتر می‌تپید. اگر رویاهای پیشین و آن نخِ قاتل نبودند، دیگر حتی به عهدش با آن عجزِ مخوف فکر هم نمی‌کرد...

او در جهان راستین، دختر رویاهایش را به دست آورده و چشمانش روشن شده بود ولی حالا از چیزی مهیب وحشت داشت؛ ادامه‌ی آن رویا که در معبد این شوشی‌ناک دیده بود: آن توفان، آن تندباد سهمگین و آن صحنه‌ی هولناک!

اما هیچ‌چیز در جهان واقعی و کنونی‌شان با آن کابوس شباهتی نداشت، اینک آلامتو از او باردار بود و زندگی‌شان هر روز به شیرینی همان نخستین نگاه آغاز می‌شد و هر شب با سرک کشیدن بر نخستین پرتوهای آفتاب پایان می‌یافت!

و آن خیمه‌ی زرین رازآلود هر روز مقابل چشمان شاهزاده بود؛ خیمه‌ای که مردمان قبیله، با احترام تمام از کنار آن می‌گذشتند و روز و شب با آن زندگی می‌کردند اما هرگز درباره‌اش سخنی نمی‌گفتند یا کنجکاوی نمی‌کردند! گویی همگی پذیرفته بودند که این تنها راه زندگی با موجودی‌ست که اندرون آن خیمه و برای همیشه با آنها زندگی می‌کند، می‌کوچد و در عوض، نگاهبان منافع و برکت‌های آن ایل در برابر مصائب و هجوم ایلات دیگر است.

در این میان، هیچ‌کس - جز مهتر بزرگ و دو پیشکار ویژه‌ی نظافت در آن چادر زرین - اجازه نداشت به آن حصار پشمین و بلندبالا نزدیک شود و همین، هر روز بیش از پیش، عطش شاهزاده را تحریک می‌کرد تا سر از کار آن درآورد. که دغدغه‌ی بزرگ او این بود که هنوز نمی‌دانست، بهترین راه برای حفاظت از آن هر دو گنج چیست؟ هم آلامتو و هم آن شیئ غریب نیرومند که گرچه هرگز پیش چشم نبود ولی حضورش بیش از هر چیز دیگری در آن دشت، در قلب شوتروک احساس می‌شد.

فکر آزدن آلامتو و اینکه آن دختر حتی تصوّرش را هم نمی‌توانست بکند که شوی‌اش از همان سرآغاز راه، با چه نقشه‌ای به قبیله‌ی آنان پیوسته، جان‌ش را می‌فشرد؛ و اینکه بخواهد به مردمی که تا این حدّ بر او مهربان بوده‌اند، خیانت کند.

اما در کنار این فکرها، فکر آن نخ قاتل نیز همچو خاری در سینه‌اش، او را دیوانه می‌کرد: از اینکه به ناچار با «بورنا‌بوریا» پیمانی نفرت‌انگیز و برای حفظ جان‌ش بسته بود، خود را لعنت می‌کرد و گاه حتی به خود می‌گفت اگر بمیرد بهتر از آن است که قلب آلامتو را با این ماجرای نفرین‌شده برنجانَد. اما نهانی رنج می‌کشید که دیر یا زود آن عجز به

سراغش می‌آمد و او را بازخواست می‌کرد یا سرِ نخ را در آن جای ژرف با آن درد عظیم می‌جنباند!

همزمان بخشی از وجودش نیز او را راضی می‌کرد که نباید خودش را سرزنش کند و دلیل سفرش از آغاز، خواست و پیشگوییِ نپیراسو بوده و نجاتش بخشی از نقشه‌ی این شوشی-ناک خواهد بود.

بارها وسوسه شد با یکی از پیک‌های ایل، پیغامی به شوشون بفرستد و اقامتگاهش را برای دوستانش و پدرش فاش کند تا آنها قشونی بفرستند و او را همراه با همسرش به آنسوی کوه‌ها بازگردانند. می‌توانست این کار را با ظاهر خیرخواهانه و به عنوان شاهزاده‌ای که می‌خواهد به کاخ پدری بازگردد، انجام دهد ولی با رسیدن آن قشون، گنج زرین را هم تصاحب کند و همراه با همسرش و در پناه سربازانِ بسیار، از منطقه‌ی تسلط آن عبوز مخوف بگریزد و به دیار خود بازگردد.

اما هربار به طرزی غریب، چاپارهای ایل رفتند و بازنگشتند! زمانی که این تا سه بار تکرار شد، مهتر بزرگ دانست که طلسمی در کار است. پس، از فرستادن قاصدانِ بیشتر سر باز زد، حال آنکه شوتروک ناهونته می‌دانست این اتفاقات جز به دستِ آن هیولا رخ نمی‌دهند و بورنابوریش هرگز اجازه نخواهد داد که «جَهَن بُرزین» به این آسانی از سرپنجه‌ی اقتدارش بیرون رود!

با این حال، تنها یک نگاهِ آن دختِ ایل کافی بود که تمامی دردهای شهزاده‌ی گرفتار، تسکین یابد و زخم‌های جانش مرهم شود؛ نگاهی که حاضر بود به خاطر آن از سراسر داشته‌های خود در هوپشن و شوشون بگذرد و باقی عمرش را همانجا و در آن دشت‌های دورافتاده سر کند.

یک‌شب وقتی شهزاده‌ی شوش، خاموش و غمین در نیم‌تاریکیِ خیمه‌ی عطرآگین‌شان، گیسوان بلند و حنابسته‌ی همسر ماهرویش را نوازش می‌کرد، آلامتو پرسید: چه می‌شود که گاهی اینطور در فکر می‌روید... چنان که گویی مرا از یاد می‌برید و روح‌تان به سرزمین دیگری کوچ می‌کند؟ آیا خاطره‌ی دربارِ پدرتان و دخترکانِ زیبارویی که آنجا گردتان می‌چرخیدند شما را به رویا می‌برد یا این که...

شوتروک به خودش آمد و فکرِ نفرت‌انگیزِ بورنابوریاشِ عجوز را از سرش تاراند! سپس لبخندی زد و با صداقت تمام گفت: هیچ کس قدرتش را ندارد که همراه با تو، در سرِ من گام بگذارد!

لحظه‌ای درنگ کرد و ناگهان ادامه داد: به این فکر می‌کردم که چه وقت باید این زندگی آرام و شادمان را رها کنیم و به ایلام برگردیم؟!

آلاتو چشمانِ زیبایش را پیش آورد و گفت: مرا هم خواهید برد سرورم؟ یا مثل همه‌ی حکایت‌ها من و فرزندان را رها خواهید کرد و برای همیشه...

شوتروک حرفش را برید و غرید: تو همیشه در کنار من خواهی ماند و ما فرزندان را که زاده‌ی عشق ماست با هم بزرگ خواهیم کرد...

سپس بی‌هیچ مقدمه‌ای، گویی که ناگهان روحِ آن عجوز در او بپاخته باشد، دل به دریا زد و پرسید: آیا تابحال داخل آن چادر را دیده‌ای؟!

آلاتو که حالا چشمانش مستِ خواب بودند، پرسید: کدام چادر؟ شاهزاده با ابله‌نمایی ادامه داد: راستی چه چیز آنجاست که مردم اینطور با آن رفتار می‌کنند؟!

دُخت ایل چنان که بخواهد بار خود را از فرو افتادن بر زمین حفظ کند، دستی بر شکم کوچکش گرفت و شانه به شانه شد و پاسخ داد: پیش‌تر که به تو گفتم شوتروک من... شوتروک سخنش را برید و گفت: بله، گفتم که چهار پنجه‌ی شیر آنجاست؛ ولی من می‌خواهم بدانم آنها چه فایده‌ای دارند که این‌طور از آنها محافظت می‌شود؟

بانو درحالی که اینک خواب از چشمان درخشانش پریده بود، زمزمه کرد: گنجِ بزرگ! گنجی که از صدها سال پیش‌تر، نیاکان ما حافظِ آن شدند و نسل به نسل تا دستان ما رساندند... تمامی نیروی قبیله‌ی ما و فرقی که با دیگر قبایل جهان دارد، در اوست.

شاهزاده زیر لب خندید و با زیرکی گفت: ما هم ده‌هزار گنج و گنج‌خانه در شوشون داریم چنان که سگه‌ها و جواهرات‌شان را نمی‌شود شمرد!

در نور مشعل‌هایی که از جدار خیمه‌شان می‌گذشت و هاله‌ای لطیف بر بسترشان می‌انداخت، دختر ایل چشم‌های آهووش خویش را بر شوی‌اش دوخت و غرید: اما این، نه از آن

گنج‌هاست! که نه سکه‌ای در اوست و نه جواهری. نمی‌شود برایش اسمی گذاشت یا حتی درست فهمید که چیست! تنها چیزی که من درباره‌اش می‌دانم این است که برای پادشاه بزرگی در ایام قدیم ساخته شده ولی بعد به زیر خاک رفته و از مرگ او و صد پادشاه دیگر زمان‌ها گذشته تا سرانجام به نیاکان من رسیده... اما مهم‌ترین نیرویش می‌دانید که چیست؟... این که سال‌ها بلکه قرن‌ها، از روزی که او به دست ما رسیده، هیچ جنگی میان ما و دیگر قبایل رخ نداده!

صدا آهسته کرد و ادامه داد: میان قبایل، احساسی عجیب هست... رُعبی غریب از ما و مردان ما دارند که مانع می‌شود حتی فکر حمله به ما از سرشان بگذرد... و باز آهسته‌تر گویی که کلامی ممنوعه را بر زبان می‌آورد، گفت:... و ما می‌دانیم که اینها همگی به برکت «جَهَن بُرزو» است! شوتروک که تشنه‌ی شنیدن درباره آن تخت بود، شگفت‌زده گفت: چقدر جالب! اما من هرگز این نام را نشنیده بودم...

بانو آهی کشید و با حالتی مسحور و دل‌باخته ادامه داد: برکت شیر گوسپندان و بُزان ما از نیرویی ست که از او می‌تراود... راه‌های باز دشت‌های پیش روی ما از سردسیر به گرمسیر و بازگشتن‌های هرباره، از برکت پنجه‌های اوست. شیر مادران قبیله‌ی ما افزون‌تر از زنان دیگر قبایل است و بازوی مردان ما همواره نیرومندتر از مردان قبایل دیگر بوده است... ما هرگز نام او را به زبان نمی‌بریم چون پیرترها می‌گویند حُرمتی دارد که با تکرار، از برکتش کم خواهد کرد. پس تنها یک‌بار در سال، آن را از چادر زرّین بیرون می‌آورند تا همه‌ی ایل از برکت دیدارش بهره‌مند شوند... در وقت زایش گوسفندها که تا آن چیز زیادی هم نمانده... اگر کمی دیگر صبر کنید، خودتان می‌توانید از دیدنش برکت بگیرید، عشق من! شهزاده دلربای من!

دو روز بعد، به اصرار پدر و عموزادگان آلامتو، گروهی از مردان ایل برای شکار، راهی دشت‌های دورتر شده بودند و شوتروک نیز به اجبار با آنها رفته بود. اگر به اختیار خودش بود، هرگز از حریم آن چادر زرّین ضدّ جادو، فاصله نمی‌گرفت تا فرصتی برای نزدیک

شدنِ آن عجزِ فراهم شود؛ آنقدر نزدیک که صدای نفس‌های بویناکش زیر گوش شوتروک ناهونته برسد!

و شاهزاده زمانی که در کنار صخره‌ای تنها مانده بود، آن را شنید. راستش از همان آغاز راه که دشت را بسوی تپه‌های دورتر ترک کرده بودند، حس کرده بود که چیزی به او می‌نگرد ولی در آن دم که از یاران خود کمی فاصله گرفته بود، بی‌تردید شد و برگشت... عجز با چشم‌هایی که گویی مرگ را در خود نهان کرده بود، جایی مخفیانه میان بوته‌ها نشسته بود و تماشایش می‌کرد؛ درست همانی بود که مدت‌ها پیش او را در بیشه دیده بود، به همان زشترویی و خوف‌انگیزی!

شاهزاده درحالی که قلبش از هراس انباشته بود، بسوی او شتافت و کوشید همه‌ی ذهنش را از سلطه‌ی جادوهای او نهان کند. پس بی‌درنگ غرید: چقدر دنبال‌ات گشتم! همین روزهاست که کار را تمام کنم و...

عجز بی‌آنکه از جا بجنبد، با خشم میان حرفش پرید و گفت: کار را... تمام کننننم! عاشق شدی عاع؟! به من پشت کردی و با آنعا شدی!... می‌دانستم نمی‌شود به شماعا باور کرد!

شوتروک اما کوشید خودش را پیدا کند و با غرور یک شاهزاده پاسخ داد: یک ماه است که خودم اسب مهتر بزرگ را خوراک می‌دهم و حالا به من عادت کرده. اما من نمی‌خواهم به هیچ کس صدمه‌ای بخورد. برای همین به زمان بیشتری نیاز دارم تا...

عجز ناگهان بسوی او جهید و شاهزاده با وحشت، قدمی به عقب پرید تا موجود پشمالوی مهیب، یک گام مانده به او فرود آمد و غرید: عَش... قَت را با «این» خواب کُنع! و نگعبان‌عای ملعونِ خیمع بدقوارع را... پیش‌ترش باید آن معتر خرفت را بکشی و انگشترش را برداری. بعدش وارد چادر شوی... فعمیدی؟ بدون آن انگشتری، تخت از تو فرمان نخواهد بُرد بلکه نابودت خواهد کرد! می‌فعمی جوانک اعماق؟! بدون انگشتری، اگر دست به او بزنی، چنان ضربتی به تو خواهد زد که جز... غالع شویع!

سپس شیشه‌ی کوچک سیاه‌رنگی را در مشت شاهزاده فرو کرد و ادامه داد: سع روزرز دیگر وقت داریع با «جَهَن» و انگشترش اینجا باشی، فعمیدی جانور خائن؟! سه شب دیگر،

نیمع شب... و عمین جا! و گرنع کرمک را چنان می جنبانم که عفتاد شب عذاب بکشی و بعدش بمیریع!

با اشارتی بسوی سینه‌ی شوتروک، نخ قاتل را اندکی جنباند تا شاهزاده از درد بر خاک افتاد. سپس خودش مثل یک شبخ در میان بوته‌ها خزید و ناپدید شد! مدتی طول کشید تا شوتروک توانست دوباره سرپا شود و بعد خودش را به دوستانش رساند.

در تمام مدت شکار، چه آن دم که کمین می کردند و چه زمان‌هایی که بسوی آهوان تیر می انداختند، شاهزاده غرق در فکرهای سیاه و تباه خویش بود و به تنها چیزی که گاه و بی‌گاه با دقت نگاه می کرد، انگشتی بود که بر انگشت میانی دست راست پدر آلامتو نشسته بود. نگاه‌هایی که البته به هیچ وجه از دید آن پیرمرد باتجربه مخفی نماند و او نیز دریافت که همه چیز به زودی شکل دیگری بر خود خواهد گرفت.

سه روز به شتاب برق و باد گذشت و دل شاهزاده ایلام از فکر و خیال‌هایی که رهایش نمی کردند همچو سیر و سرکه می جوشید. فکر اینکه تنها یک شب دیگر قرار است به همه چیز پشت پا بزند و از آلامتو جدا شود، دیوانه‌اش می کرد. چنان که حتی بارها با خود گفت دست از آن خیال‌ها بردارد و چشم طمع از آن تخت برگیرد. همه چیز را برای مهتر بزرگ بگوید و با همدستی مردان قبیله، شبانه بر عجز بتازد و او را نابود کند... حتی به این اندیشید که از درد آن نخ قاتل بمیرد، بمیرد با دشنه کار خودش را بسازد ولی تن به آن خیانت ندهد... اما سرانجام زمانی که نیمه شب سوم رسید، پاهایش بی اختیار به راه زدند و دوستانش بی اراده‌ی او به کار افتادند! گویی بر مسیر طلسمی حرکت می کرد تا خوابی را تعبیر کند که زمان پیوستن‌اش به دایره‌ی واقعیت‌ها بود...

پیش تر نقشه را چنین چیده بود که برای شام آن شب، پدر و مادر آلامتو را به چادرشان دعوت کند و در یک میهمانی خصوصی کوچک برای شام، کارش را به پیش ببرد.

وقتی در پی به خواب بردن آنها که باید در خواب می شدند، با انگشت رئیس قبیله در مُشت، از میان سایه‌ها بسوی دهانه‌ی زربفت خیمه‌ی مقدس براه افتاد، دیگر هیچ نمی فهمید چه می کند و تا کجا به پیش خواهد رفت...

از خوراک خواب‌آور آن شب، برای آن دو پیشکار نیز فرستاده بود؛ پس زمانی که از کنار آن دو نگاهبان خفته گذشت و برای نخستین بار به آن خیمه وارد شد، بوی عود و بُخور، مشامش را نوازش داد و اندکی به درازا کشید تا چشمانش به نیم‌تاریکِ درونِ آن خیمه عادت کرد...

سپس وارد یک راه‌مارپیچ شد که دایره‌وار درون آن چادر می‌چرخید و سرانجام به مرکز خیمه می‌رسید... جایی که سکویی کوچک بود و در کنار آتشدانی چیزی قرار داشت! چیزی کوچک، رخشان و بس نیرومند... گویی قطعه‌ای از آسمان‌ها بود که بر زمین فرود آمده و در مرکزِ آن خیمه، رَحَلِ اقامت افکنده بود!

گرچه پیش‌تر، تصویر آن شیء را در جهانِ اتاقکِ نَپِراسو دیده بود ولی آنچه اینک با چشم خود می‌دید - آن خودِ راستینی که این همه راه را برای یافتنش طی کرده بود - با تمامی دیده‌ها و شنیده‌هایش تفاوت داشت...

چهار پاره فلز بس خوش‌تراش، از جنسی ناشناس، بر سکویی سنگی و کهنسال، آرام گرفته بود و گویی با چشمانی ناپیدا به آن شهزاده‌ی خائن نگاه می‌کرد! چیزی درست شبیه به چهار گوی یا حتی بهتر از آن، چهار پنجه‌ی شیر که در بهترین حالت می‌توانستند بعدها به جای پایه‌های یک تختِ باستانی بنشینند ولی در آن لحظه، به همه‌چیز شباهت داشتند مگر یک تخت فرمانروایی!

بیش از آن درنگ نکرد و دست انداخت تا آنها را بردارد ولی پنجه‌ها نه تنها از جا نجنبیدند بلکه چیزی شبیه به صاعقه از آنها بیرون جهید و شوتروک ناهونته را به گوشه‌ای از خیمه پرتاب کرد! گیج و وحشت‌زده از جایش بلند شد و بر انگشترش خیره ماند تا دریابد که چرا چنین شده است... که صدای نَفَس‌های کسی را شنید!

کسی که آهسته در دالان مارپیچ چادر بسویش می‌آمد و چشمانِ مرد جوان در نیم‌تاریکیِ مرکز خیمه، به زودی خطوطِ چهره‌ی او را شناخت که کسی جز «مَهرِ بزرگ» نبود؛ با چشمانی گدازان از خشم و شمشیری بلند و بُرّان در مُشت!

زبان شاهزاده از آنچه می‌دید بند آمد اما پیرمرد بجای او گفت: روزی که آمدی، شک داشتم کارِت چیست! ولی چشم‌های ات بی‌گناه‌تر از آن بود که باور کنم تو هم فریبِ آن عجز را خورده‌ای...

داماد جوان درحالی که در دشوارترین لحظات عمر خود بسر می‌برد، کوشید مناسب‌ترین واژگان را در پی هم ردیف کند و پاسخ داد: من نمی‌دانم درباره چه صحبت می‌کنید پدر عزیز... من فقط خواستم ببینم که در این خیمه چیست و...

مهرتر بزرگ اما بی‌هیچ تردیدی، با چشمانی مصمم که دیگر رنگی از آشنایی در آنها نبود، گامی با شمشیر آخته بسوی او برداشت و غرید: آنها که حالا در خیمه‌ها به خواب افکنده‌ای و این دو نگاهبان خیمه‌ی مقدس را هم برای همین تماشای ساده‌ات، بیهوش کرده‌ای؟! آن انگشتر را هم برای «تماشا»، از دستان من بیرون کشیدی؟ فکرش را هم نمی‌کردی که گوهرش بدل باشد و کسی از نوشیدنی دست‌سازت نخورد، ها؟! اگر من اشتباه می‌کنم و تو با آن عجز پلید آشنا نیستی، پس خودت بگو که چه کسی به تو گفت باید آن انگشتر را پیش از ربودن «جهن برزو» به دست کنی؟!

و با بالا آوردن دست، انگشتر راستین را به مرد جوان نشان داد و گفت: خیال می‌کنی وقتی تخت را به او برسانی، آن مار بد خط و خال، پاداش خوش‌خدمتی ات را جز با خون تو خواهد داد جوانک نادان؟!

سپس تا یک قدمی او پیش رفت و غرید: ما مهمان‌کش نیستیم، مبادا مردمان بگویند که کسی به او پناه آورده بود و آنها در خیمه‌ی زرین‌شان خونس را ریختند... پس، پیش از آنکه تصمیم دیگری بگیرم سوار همان اسبی بشو که یک ماه است برای همین وقت آماده کرده‌ای و گورت را گم کن!... نگران دختر من هم نباش، ما مردمانِ هامون و کوهسار، خوب می‌دانیم چطور با دشواری‌ها کنار بیاایم، حتی اگر دشواری از یاد بردن یک دوروی دروغ‌زن باشد...

شوتروک ناهوخته این بار با ناراحتی کوشید، دست کم از عشق خود دفاع کند و نالان پاسخ داد: شما حق ندارید همه‌چیز را زیر سؤال ببرید! من حاضرم جانم را هم برای آلامتو و برای عشق او...

پیرمرد با خشم، تیغش را بالا برد و حرف او را برید و گفت: برای همین خوابش کردی تا با آن بچه‌ی نگون‌بختِ توی شکم، ولش کنی و فرار کنی؟!!

مرد جوان دست‌وپا زنان، درحالی که جهان در برابر چشمانش سیاه‌وار چرخان بود، پاسخ داد: فکرم این بود که بروم و بعد سپاهی برای بردنش گسیل کنم! آنطور که شما فکر می‌کنید، نیست... من هرگز او را رها نمی‌کردم. دیدید که سه پیک فرستادم و ...

پیرمرد اما از شنیدن حرف‌های او، ناگهان دوچندان خشمگین شد و شمشیرش را فرود آورد تا آن دزد گستاخ را به دو نیم کند اما از یاد بُرده بود آن که پیش روی اوست، یکی از چالاک‌ترین مردان زمین است... پس به ناچار با هم گلاویز شدند و شوتروک ناهوشه بی‌اختیار از خود دفاع کرد و شمشیر رئیس را بسوی خود او چرخاند. پیرمرد نیز با همه‌ی نیرومندی، در یک نفس خاموش شد و حتی از فرو افتادنش بر فرشِ کفِ خیمه نیز صدایی برنخواست.

شاهزاده درحالی که دیگر برآستی هیچ نمی‌فهمید چه می‌کند، با صورتی خیس از اشک و دستانی لرزان از خون، بسوی دستان پیرمردی که روزگاری پناهِش بخشیده بود، شتافت و انگشت راستین را از میان سرانگشتان او خارج کرد. آن را به انگشت میانی خود فرو بُرد و دیگر بار بسوی سکوی سنگی شتافت.

با احتیاطی ترس‌آلود، دست پیش بُرد و این‌بار آن چهار پنجه‌ی شیر، به آسانی و سبکی در میان دست‌هایش قرار گرفتند! پس آنها را در کوله‌بارش انداخت و از خیمه بیرون زد. بر اسبی که پیش‌تر آماده کرده بود، پرید و درحالی که آماده بود هر مزاحم دیگری را از پیش پای خود بردارد، بتاخت از پسِ چادرهای خاموش ایل به دشت زد. دنیا پیش چشمانش می‌چرخید و هیچ نمی‌دانست چه کرده یا خواهد کرد؟! فکر چشمان آلامتو همچو همان صاعقه‌ای که اندکی پیش بر دستان او خورده بود، مستقیم بر جانش می‌کوفت و آن را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد...

برآستی حالا دیگر جز پیش رفتن، کاری از او ساخته نبود، پس تصمیم گرفت تمام تمرکزش را برای پیروز شدن یک‌جا گرد آورد. اندکی از نیم‌شب گذشته، به صخره‌هایی رسید که چشم‌های مخوفِ بورنا‌بوریش، آنجا در دلِ تاریکی انتظارش را می‌کشید. آنگاه

جادوگر با شادمانی و ناباوری بیرون پرید و فریاد زد: آن لعنتی را آورردی عا؟! من می دانستم که تو با آن بقیع آدمیییزادعا فرق داریع! حالا آن را زیادع به من نزدیکش نکن تا اول کارش را بسسازم... انگشتر را بیندازع بینم جوانع!

شاهزاده در سکوت از اسبش پایین پرید و درحالی که هنوز محو دست های خونین خودش بود، زمزمه کرد: اول بند از قلب من باز کن تا انگشتر را به تو بدهم!

بورنابوریش، خندان بسوی او رفت و با رضایت، دستی بر قلب او گذاشت و وردی خواند تا دردی عظیم در جان شوتروک ناهوته پیچید! آنگاه ریسمانی باریک و کرم گون، چنان- که روزی به تن او داخل شده بود، اینک از پوست سینه ی شاهزاده بیرون آمد و در کف دستانِ کریه عجوز نشست. سپس جادوگرِ مخوف، دستی بر سینه ی شوتروک کشید و گفت: تمام شد... حالا انگشتر را بدع!

مرد جوان هم بی هیچ سخنی، انگشتر را در دست عجوز گذاشت و گفت: توی خورجین است!

بورنابوریش زیر نور ماهتابی که حالا شدت می گرفت، بسوی خورجین شتافت و با احتیاط آن را باز کرد. با خوشحالی، اورادی غریب، به زبانی ناشناخته برخواند و دست های چروکیده اش را که حالا انگشتر را با خود داشتند، پیش بُرد. لبخندی به نشانه ی پیروزی بر لبان مارگونه اش نشست زمانی که برای نخستین بار چشمانش بر آن چهار پاره ی فلز آغازین افتاد... اما زمانی که دست بر آنها سایید، ناگهان صاعقه ای از دل خورجین برخاست و او را جیغ کشان به هوا پرتاب کرد!

شاهزاده که درست در انتظار همین فرصت، پشت سر او کمین کرده بود و در سکوت ثانیه ها را می شمرد، بی درنگ بسوی آن گلوله ی چرکینِ پشمالود حمله بُرد و پیش از آن که عجوز جادوگر بتواند به خود بیاید، با شمشیرِ مهتر بزرگ، سر زشت اندیش او را به میان بوته ها انداخت.

آنگاه شمشیر را در خاک فرو بُرد و ساعتی همانجا بر زمین نشست تا به انگشتر راستینی بیندیشد که هنوز بر دستان خودش بود... به آنچه کرده بود و آنچه باید می کرد، بی آن که فرصتی برای بازگشت و جبران داشته باشد. اینک راهی جز این، پیش پایش نبود که

بسوی غرب بگریزد و خود را به نزدیک‌ترین قشون از سربازان ایلامی برساند. سپس با یاری و همراهی آنان بازگردد و همسر و فرزند خود را - از میان قبیله‌ای که اینک به ریختن خون او تشنه بودند - بردارد و به شوشون بازگردد.

با همین فکرهای آشفته، زانو از خاک برچید. بر اسبش نشست و زیر نور ماه کامل، بسوی غرب دور، تاختن آغاز کرد.

پایان فصل دوازدهم؛

ادامه دارد...

vispoubish.com